تجربه نزدیک به مرگ؛ در سن ۱۵ سالگی من چیزی پیدا کردم که با آن می‌توانستم احساس ناخوشایند خود را از بین ببرم. آن چیز الکل بود و باعث می‌شد که این حساسیت من به انرژی‌های اطراف کمرنگ شده یا از بین برود. ولی چیزی نگذشت که من معتاد به می‌خوارگی شده و به‌تدریج به‌سوی مواد مخدر دیگر نیز روی آوردم. وقتی که به سن ۲۵ سالگی رسیدم دیگر به مواد مختلفی چون کوکائین و بیسین نیز معتاد شده بودم و مصرف کوکائین من به تنهایی به هفته‌ای هزار دلار می‌رسید. بگذارید بگویم که من در کل انسان خوب و جالبی نبودم و کارهایی می‌کردم که نمی‌بایست می‌کردم. ولی من پیش خودم تصور می‌کردم که نجات داده شده هستم پس می‌توانم هر کاری که می‌خواهم انجام دهم و در نهایت دردسری نخواهم داشت. اکنون می‌بینم که این اعتقاد مسیحیت که مسیح همه ما را نجات داده است و تنها اگر به مسیح باور و علاقه داشته باشیم هر کاری که بخواهیم می‌توانیم انجام دهیم به هیچ وجه خدمتی به مسیحیت نکرده است و منصفانه نیست.

اعتیاد و بدی رفتار من به حدی رسید که دیگر نمی‌خواستم زنده باشم و فکر خود کشی مرتب در سرم رشد می‌کرد. از طرفی هم دوست داشتم که از این دنیا رفته و به آن مکان زیبا و پر از عشق و آرامش بازگردم. بالاخره تصمیم به خودکشی گرفتم. من در یک روز آفتابی با ماشین به یک خیابان فرعی خارج از شهر در مکانی خلوت رفته و در ماشین خود نشسته و شروع به خوردن انواع قرص‌ها به تعداد زیاد و نوشیدن پی در پی ویسکی کردم. به تدریج بدنم لَخت و چشمانم تار شد. سرم سنگین شده بود و تقریبا هیچ قسمتی از بدنم را نمی‌توانستم حرکت دهم. می‌دانستم که قرصها و الکل در حال اثر گذاری روی بدنم هستند.

من هم به عقب تکیه داده و همینطور که به بیرون مینگریستم اجازه دادم که کار تمام شود. ناگهان یک فلاش نور در جلوی چشمانم برق زد...

ناگهان خود را در حالی که به آسمان خیره بودم یافتم. صحنه بسیار عجیبی بود. ابرهای بسیار تیره و در هم پیچیده‌های تمام آسمان را فرا گرفته بودند. گویی یک طوفان شدید در شرف شکل گرفتن بود. به علتی که برایم معلوم نبود فقط می‌خواستم به آسمان بنگرم. احساس می‌کردم پاهایم در چیزی گیر کرده است. به زحمت سرم را پایین آوردم و در کمال ناباوری دیدم که در میان یک دریاچه هستم که تا کمر عمق داشت. پاهای من تا قوزک پا در گل و لای کف دریاچه فر رفته و در آن گیر کرده بودند و حرکت کردن برایم بسیار مشکل بود. به اطراف خود نگاه کردم. یک مه رقیق بالای سطح دریاچه را فرا گرفته بود. یک اتوبان را دیدم که حدود ۳۰۰ متر دورتر بود و ماشین‌ها در آن در حرکت بودند. هیچ تصوری از این‌که چطور از این‌جا سر در آوردهام نداشتم. ناگهان به یاد آوردم که من در ماشینم بودم و سعی داشتم خودکشی کنم. ولی چطور از وسط این دریاچه سر در آورده بودم؟ چطور آن آسمان آفتابی به این آسمان پر از ابرهای عجیب و تیره تبدیل شده بود؟

تنها صدایی که می‌شنیدم صدای باد بود و فضا احساس خیلی سنگینی داشت. سعی کردم به طرف اتوبان قدم بردارم ولی برای حرکت کردن تقلای بسیار زیادی نیاز بود. احساس کردم یک جای کار اشتباه است، زیرا وقتی اراده می‌کردم که پایم را حرکت دهم، پایم با چند ثانیه تاخیر به حرکت در می‌آمد. بعد از مدت زیادی تقلا خیلی خسته شدم و کمی مکث کردم تا استراحت کنم. ولی من فقط حدود ۶ متر جلو آمده بودم.

به یاد آوردم که در ماشین خیلی الکل خورده بودم و پیش خودم فکر کردم که حتما این تاخیر باید اثر الکل باشد. دوباره یک فلاش نور را دیدم و ناگهان خود را روی آسفالت اتوبان یافتم. مبهوت شدم که چطور ناگهان از این‌جا سر در آورده‌ام؟ پس دریاچه چه شد؟ به بالا نگریستم و آسمان همان‌طور ترسناک و پر از ابرهای بسیار تیره بود. در حقیقت همه‌چیز رنگ خاکستری و تیره داشت، حتی چمنهای کنار اتوبان خاکستری بودند. هنوز سعی می‌کردم در ذهنم یک توجیه منطقی برای تمام اینها بیابم. چرا همه‌چیز خاکستری است؟ چرا آسمان این‌طور به نظر می‌رسد؟ چرا من در این‌جا هستم؟ چرا نمی‌توانم بدنم را به راحتی حرکت دهم؟ احساس خستگی مفرطی می‌کردم، احساس یک خستگی دائمی و نیاز شدید به استراحت. ولی در این مکان هیچ جا و امکانی برای استراحت نبود.

فکر کنم حدود ۱۵ دقیقه در کنار اتوبان ایستاده بودم، ولی با تعجب متوجه شدم که در این مدت حتی یک ماشین ندیده‌ام. خیلی غیر عادی بود، چون وقتی در دریاچه بودم به نظر ماشین‌های زیادی در این اتوبان در رفت و آمد بودند. وقتی جاده را با چشمانم دنبال کردم، دیدم که انتهای آن از هر دو سو در مهی غلیظ ناپدید می‌شود و بیشتر از حدود یکی دو کیلومتر آن‌را نمی‌توانم ببینم. گیجی و ترس من هر دقیقه افزایش مییافت و همه‌چیز به نظر غیر عادی می‌رسید. ناگهان یک ماشین جلوی پای من متوقف شد. من اصلا متوجه آن نشده بودم و حتی صدای آن‌را نیز نشنیدم. ماشین یک تاکسی بسیار کثیف و گِلی و به رنگ خاکستری بود.

شیشه سمت من که بسیار کثیف بود به آهستگی تا نیمه پایین آمد و راننده تاکسی با صدایی خراشیده و آزار دهنده گفت: «میخواهی سوار شوی؟». من سرم را داخل ماشین کردم که جواب او را بدهم، ولی با دیدن چهره او نفس در سینهام حبس شد.

او یک مرد حدود شصت ساله بود که چهرهای غیر طبیعی و در هم پیچیده و معوج داشت. در صورت او شیارها و چروکهای بزرگی دیده می‌شد که از یک استرس طولانی و عمیق حکایت می‌کرد. لباس او ژنده و کثیف بود. او نگاهی خیره و تهی داشت و یکی از چشماناش نیمه بسته بود. موهای او در هم و نامنظم بود. با این حال من اهمیتی نداده و در عقب را باز کرده و سوار شدم. فقط می‌خواستم در جایی نشسته و چشمانم را ببندم و کمی استراحت کنم. به نظرم این تاکسی بهتر از جایی بود که در آن بودم. حداقل امیدوار بودم این‌طور باشد. فعلاً تنها چیزی که برایم مهم بود این بود که چرتی بزنم و کمی استراحت کنم. قبل از این‌که بتوانم چشمانم را ببندم، دوباره یک فلاش نور را دیدم و ناگهان خود را در یک تونل تاریک و طولانی در حال سقوط آزاد یافتم. گویی در چاهی افتاده بودم که ته نداشت. هرچه پایین‌تر می‌رفتم تاریکتر می‌شد و به سرعت سقوط و ترس من هر دو افزوده می‌گشت. اکنون دیگر وحشتی فلج کننده من را فرا گرفته بود.

با هر فلاش نور چیزها عجیبتر می‌شدند و من اصلاً آمادگی آن‌چه در انتظارم بود را نداشتم. من خود را در فضایی پر از تاریکی مطلق یافتم. سکوت کاملی حکمفرما بود و تاریکی من را در خود بلعیده و احساس مطلق تنهایی می‌کردم. چند دقیقه بیشتر نگذشت که من از تاریکی به بیرون و فضایی بزرگ پرتاب شدم و در آن‌جا به هفت نفر تقسیم شدم.

من همزمان هفت زندگی و ضمیر مجزا را تجربه می‌کردم، ولی در هر زندگی و هر یک از این هفت نفر حضور و آگاهی کامل داشتم. در ششتا از این هفت نفر، زندگیهای گذشته و حال و آینده را تجربه می‌کردم. دوتای من در حال زندگی کردن مجدد حوادث و اتفاقات گذشته بودند، دوتای من در حال زندگی و تجربه حوادث آینده، و دوتای من در زمان حال می‌زیست. در هر هفت نفر، گویی بر روی زمین بودم ولی با تفاوت‌های بسیار زیاد. هوا بسیار سنگین و نفس کشیدن یک تقلای دائمی بود. تنها می‌توانستم چیزهایی که نزدیک و درست جلوی من بودند را ببینم و به نظر می‌رسید که صدا نمی‌توانست به فاصله چندان دوری منتشر شود. زمین حالت خاک رس سفت داشت و وقتی آن‌را لمس می‌کردم داغ بود. به نوعی مواد این زمین روی دست و لباس من نشست و نمی‌توانستم از شر آن خلاص شوم.

وقتی به آسمان نگریستم ابرهای تیره و درهم پیچپیده آن از ابرهای بالای دریاچه هم تیره‌تر و ترسناک‌تر بودند. هر چند ثانیه یک‌بار یک رعد و برق در دوردست دیده می‌شد ولی صدایی نداشت. این سرزمین افتضاح و تمام این‌ها هنوز در برابر آن‌چه در انتظارم بود چیزی نبود. احساسات منفی ترس، تنفر، حسادت، طمع و انزجار مانند حیوانات وحشی به درون من هجوم آوردند. این شکنجه احساسی بدون ترحم و ابدی بود. هیچ جا رنگی دیده نمی‌شد و همه‌چیز خاکستری بود.

به اولین کسی که در آن‌جا برخورد کردم یک زن بود که لباس‌ها و پوست و موی او همه خاکستری بود. هر کسی را می‌دیدم به سمت من جذب می‌شد، ولی من جنگیده و فریاد می‌کشیدم و سعی می‌کردم آن‌ها را از خودم دور کنم.

هر کسی که در زندگی به او برخورد کردم بودم را این‌جا میدیدم. ولی نه خود آن‌ها، بلکه گویی نیمه شرور آن‌ها بود. حتی کسانی را می‌دیدم که آن‌ها را در دنیا نمیشناختم، ولی می‌دانستم که رفتار من در دنیا به نوعی اثر احساسی بسیار دردناکی روی آن‌ها گذاشته است. این‌جا هیچ چیز خوبی نبود. گناه هر کسی به نوعی در صورت او هویدا بود و تنها با نگریستن در چهره هر کسی می‌شد گفت که گناه او چیست، از طمع گرفته تا هوسرانی، خودخواهی، تلخی و تنفر، قدرت طلبی، شکم‌پرستی یا هر چیز دیگر. (و زمانی که گناه‌کاران از سیمایشان شناخته می‌شوند)

وقتی کسی به من نزدیک می‌شد، تمام احساسات منفی که در زندگی در او بوجود آورده بودم را خود حس می‌کردم. هرچه کسی به من نزدیکتر می‌شد، زخمهای احساسی و عاطفی که در او بوجود آورده بودم را بیشتر حس می‌کردم و به طبیعت آن آگاهی بیشتری مییافتم. آن‌ها هر یک به من نزدیک شده و میگفتند که چه انسان بدی هستم. خشم و تنفری که دریافت می‌کردم بیشتر از حد طاقت بود. در هر مرور زندگی، من تمام دردی که در دیگران ایجاد کرده بودم را خود تجربه می‌کردم. تجربه مرور یک زندگی بیشتر از آنی بود که بتوانم از عهده آن برآیم. ولی من شش زندگی را همزمان مرور کردم. چیزی جز تنفر، جراحت و درد حس نمی‌کردم.

مثلاً در گذشته خودم را دیدم که ۵ ساله بودم و چیزی که متعلق به عمه‌ام بود را برداشته بودم. این آخرین هدیه‌ای بود که شوهر عمه‌ام قبل از مرگش به او داده بود. اکنون درد روحی و احساس عمه‌ام را خود تجربه می‌کردم و می‌دیدم که او چند روز با نگرانی زیاد در تمام خانه به دنبال آن هدیه گشته بود و چقدر گریه کرده بود.

من ۵ ساله بودم و فکر می‌کردم که در چنین سن و سالی مسئول آن‌چه می‌کنم نیستم، ولی اشتباه می‌کردم. در زمان حال مادرم را می‌دیدم که با دیدن بدن بی‌جان من غش کرده و روی زمین می‌افتد. من تمام درد و آسیب روحی او را در مواجه شدن با کالبد مرده‌ام خود حس می‌کردم. در آینده اثر خودکشی‌ام را بر روی دیگران و زندگی آن‌ها و دردهایی که در آن‌ها ایجاد کرده می‌دیدم و تجربه می‌کردم. همسر و دخترم را می‌دیدم که من را مقصر تمام مشکلاتشان از زمان خودکشی می‌دیدند.

برای من هیچ استراحت و توقفی نبود. مردم یکی بعد از دیگری می‌آمدند و گاهی یک نفر را چندین بار می‌دیدم، برای هر دفعه که او را آزرده بودم. حتی گاهی کسی را در هر شش مرور زندگی‌ام هم‌زمان می‌دیدم. واضح بود که این‌جا زمین نبود و این خیلی به تجربهای که با خودکشی انتظار آن‌را داشتم فرق می‌کرد. همه‌چیز در نقطه مقابل آن‌چه من انتظار داشتم بود. این‌جا مکانی عاری از حضور خدا بود.

یادتان هست که گفتم من تبدیل به هفت نفر شده بودم، ولی تا حالا فقط درباره شش نفر صحبت کردم. وقتی که در آن مکان بودم تنها چیزی که هر وقت از میان درد و شکنجه‌ای که حس می‌کردم و اندک مجالی برای فکر کردن داشتم به آن فکر می‌کردم این بود که چطور از این‌جا خارج شوم. نفر هفتم که آن هم خود من بودم در روی یک زمین سفالی بسیار داغ چهار دست و پا افتاده و به‌شدت در حال گریستن بودم در حالی که صورتم در زیر خاک بود. اتمسفر بسیار سنگین و داغ و مرطوب بود و صدایی به گوش نمی‌رسید و سکوت کامل حکم‌فرما بود. در فاصله چند متری یک مه در اطراف من حلقه زده و من را احاطه کرده بود و نمی‌توانستم ورای آن را ببینم.

در این حال تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم گریستن بود. من به شدت در حال گریستن بودم و از مسیح التماس می‌کردم که من را از این مکان مخوف و هولناک نجات دهد.

این‌جا حقیقتا جهنم بود و من تمام گناهانی که در حق دیگران انجام داده بودم را خود دوباره تجربه می‌کردم. چطور می‌توانستم بدانم که این‌همه گناه کرده‌ام؟ گاهی در حق کسانی که اصلاً نمی‌شناختم و به آن‌ها برخورد نکرده بودم؟ به نظر خودم عادلانه نبود. ولی مهم نبود که نظر من چیست. من این‌جا بودم و قرار بود برای ابد در این‌جا بمانم. از این مکان راه فراری وجود نداشت.

من یک احساس روشن و مشخص داشتم که به مدت ۳ روز و سه شب در این مکان -که نام آن‌را دنیای هولناک و خاکستری بدون خدا مینامم- بوده‌ام، بدون این‌که یک لحظه استراحت کرده باشم. من سه روز بدون توقف ضرب در شش شکنجه شدم. اگر در دنیا یک جای بدن من دردی که در آن سو حس کردم را حس کند، بدون درنگ خود آن‌را با یک چاقو، حتی اگر کند باشد، می‌برم و بدور می‌اندازم. ولی درد احساسی و عاطفی می‌تواند بسیار بدتر از درد فیزیکی باشد. من برای فرار از دردهای احساسیام در دنیا خودکشی کردم و فکر کردم که با مردن، تمام دردهایم را در بدنم جا خواهم گذاشت و آن‌ها همراه من به سوی دیگر نخواهند آمد. ولی اشتباه می‌کردم. چیز عجیب راجع به جهنم این است که آن‌چه برای فرار از آن خودکشی کرده بودم، خود تجربهی ابدی و دائمی من در سوی دیگر شده بود.

بعد از سه روز بتدریج تمام ۷ ضمیری که داشتم دوباره در یک ضمیر به هم ملحق شدند و آن هم کسی بود که بر روی خاک زانو زده و گریه می‌کرد. گریه من سخت‌تر و شدیدتر شد. آن‌گاه از دور صدایی را شنیدم که گفت: «تو هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن داری. اگر بخواهی در دام الکل و مواد مخدر باقی بمانی نمی‌توانی کارهایت را تمام کنی.»

سپس به من صحنه‌ای نشان داده شد که از تمام آن‌چه تاکنون دیده بودم وحشتناک‌تر و مضطرب کننده‌تر بود. در این صحنه خودم را دیدم که (اگر به رفتار کنونی‌ام ادامه می‌دادم) تا ابدیت در جهنم باقی می‌ماندم. توصیف این جهنم ابدی برای شما مانند این است که بخواهم برای کسی که کور مادرزاد است یک رنگ را توصیف کنم. کلمات برای شرح بدی و ترسناکی این تجربه کافی نیستند...

آن‌گاه نوری را در دوردست دیدم که بتدریج بزرگ‌تر شد و سپس صدای دومی که از دور می‌آمد و می‌گفت «متیو، متیو». من با خودم گفتم «این نام من است!». نمی‌دانستم صدا از کجا می‌آمد ولی مرتب به من نزدیک‌تر می‌شد. تا جایی که احساس کردم منبع صدا در کنار من است. احساس کردم کسی من را لمس کرده و تکان می‌دهد. چشمانم را باز کردم و دیدم که دوستم «استیو» است. او نام من را فریاد می‌کشید و می‌گفت که او را ترسانده‌ام...

وقتی که به زندگی برگشتم برای چند هفته گریه می‌کردم. من بسیار ترسیده بودم و می‌دانستم که نمی‌توانم به رفتار و نحوه زندگی‌ام مانند سابق ادامه بدهم. برای مدت شش ماه با حرکت دادن اعضاء بدنم مشکل داشتم، ولی برایم مهم نبود. تنها خوشحال بودم که دیگر در جهنم نیستم و به من یک فرصت دوباره داده شده است.

ولی می‌دانستم که فرصت دیگری در کار نخواهد بود. گرچه هنوز هم شر و بدی را می‌دیدم، حضور خدا را نیز حس می‌کردم و می‌دیدم که او همیشه با من بوده و هست. باید در محیطی کاملاً فاقد حضور خدا باشم تا بتوانم ببینم که خدا در زندگی من همواره در همه‌جا حضور دارد. بلافاصله تمام اعتیاداتم را کنار گذاشتم و از آن روز که ۲۱ ام ماه می‌سال ۱۹۸۷ بود تا الآن که ۲۵ سال از آن می‌گذرد حتی یک بار لب به الکل یا مواد مخدر نزده‌ام.

یک‌بار شنیدم کسی گفت که خودکشی یک راه حل غیر قابل برگشت و ابدی برای یک مشکل موقت است. نتیجه آن جهنمی ابدی از تمام احساسات منفی است که سعی داشتید با خودکشی از آن‌ها فرار کنید. زندگی برای همه سختی‌های خود را دارد و هیچ کس به طور کامل از آن مستثنی نیست. عزیزان می‌میرند، روابط عشقی شکسته می‌شوند، دوستان ما را رها می‌کنند، مال و اموال از دست می‌رود. حتی گاهی به جایی میرسیم که از خدا می‌خواهیم مرگ ما را زودتر برساند. این چنین دردی خیلی سهمناک است. ولی به شما اطمینان میدهم که تا وقتی که زنده بمانید (و با خودکشی سعی در فرار نداشته باشید) موقتی خواهد بود. قبل از این‌که تصمیم به خودکشی بگیرید درباره آن خوب فکر کنید. زمانی بود که فکر می‌کردم زندگی من روی زمین جهنم است، تا وقتی که جهنم واقعی را دیدم! اکنون می‌بینم که سخت‌ترین روزهای زندگی من روی زمین به درد و ترسی که در جهنم حس می‌کردم حتی نزدیک هم نیستند. وقتی کسی خود کشی می‌کند این تنها چیزی است که بازماندگان درباره او به یاد می‌آورند. این‌که او کسی بود که خودکشی کرد!

دانشگاه تگزاس به‌تازگی در طول یک تحقیق ۲۰ ساله افرادی که در اثر خودکشی تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند را مورد مطالعه قرار داده است. یکی از یافته‌های این تحقیق این است که حدود ۵۰ درصد این افراد تجربه‌ای منفی یا ترسناک داشته‌اند. ممکن است بگویید که پس لزوماً در اثر خودکشی به جهنم نخواهم رفت. ولی من حاضر نیستم با ابدیت خود چنین قماری که شانس باختن در آن ۵۰ درصد است بکنم. چیز جالب دیگری که در این مطالعه روشن شد این بود که هیچ یک از این افراد در طول این بیست سال دیگر دست به خودکشی نزده بودند و برعکس تغییرات عمیقی در زندگی خود به وجود آورده‌اند.

به من نشان داده شده که تک تک ما نقش مهمی در زندگی بسیاری از افراد دیگر و موفقیت‌شان داریم. گاهی حتی خبر نداریم که روی زندگی چه فرد یا افرادی در دنیا قرار است تاثیر عمیقی بگذاریم و تنها بعد از مرگ آن‌را خواهیم دید. ممکن است یک فرد در خانواده یا اقوام، یا منشی که پشت میز نشسته، یا گدایی که دست نیاز به سوی شما دراز کرده است باشد. گاهی مردم بدون این‌که متوجه باشند از کنار کسی که قرار بوده زندگی او را تحت تاثیر قرار دهند بی‌خبر می‌گذرند.

به من نشان داده شد که هر یک از ما در زندگی یک رهبر هستیم، چه به آن آگاه باشیم یا نه. ما ناخودآگاه یا خودآگاه با گفتار و رفتار و افکار خود اطرافیان‌مان و دیگران را به سوی خدا یا به دور از مسیر خدا هدایت می‌کنیم. من هیچ تصوری نداشتم که خود یک رهبر هستم و در مورد بسیاری افراد دیگر در زندگی مسئولام.

همه ما نقطه ضعف‌هایی داریم که ما را کنترل می‌کنند و اگر به آن‌ها رسیدگی نکنیم، می‌تواند زندگی ما و بسیاری دیگر را که تحت تاثیر ما هستند خراب کند. ممکن است نام آن غرور، الکل، مواد مخدر، سکس، مال پرستی، قدرت پرستی، قمار، آرزو و جاه‌طلبی، میل به کنترل کردن، حسادت و بسیاری از چیزهای دیگر باشد. تک تک ما به یک یا چندتا از این نقاط ضعف مبتلا هستیم. اگر فکر می‌کنید شما هیچ نقطه ضعفی ندارید، کافیست که از چند نفر که صادق بوده و به شما خیلی نزدیک هستند سؤال کنید. شیطان از این نقاط ضعف مانند ریسمان‌هایی که به یک عروسک خیمه‌شب بازی وصل است استفاده می‌کند و با آن‌ها زندگی ما را کنترل می‌نماید.

اگر می‌خواهید زندگی شما، به جای این امراض روحی در کنترل خود شما باشد، گام نخست این است که پیش خود اقرار و تصدیق نمایید که چه نقاط ضعفی دارید. تا وقتی که افراد نقطه ضعف خود را انکار کرده و آن‌را نادیده می‌گیرند، زندگی‌شان را کنترل خواهد کرد. سپس می‌توانید از کسی که خود چنین نقطه ضعفی داشته ولی بر آن فائق آمده است کمک بگیرید و با او صحبت کنید.

با نوشیدن الکل ما اجازه می‌دهیم که ارواح شرور و سرگردانی که در نزدیکی زمین هستند به طور موقت به بدن ما وارد شوند. هرگز شنیده‌اید که کسی در حال مستی مرتکب عمل زشت یا جنایتی که در حالت عادی در شخصیت او نمی‌گنجد شده و بعد می‌گوید که آن من نبودم که این کار را کرد، بلکه الکل بود.

از وقتی که از تجربه‌ام بازگشتم، حضور خدا را خیلی بهتر در زندگی خود حس می‌کنم. اکنون هر روز از حرف زدن با خدا و مناجات به درگاهاش لذت می‌برم. او نیز هر روز با من حرف می‌زند، از درون دل من و از راه خواسته‌هایی که درون من قرار می‌دهد. منظور من خواسته‌های لذت طلبانه نیستند، بلکه آن خواسته‌های قلبی که مرتب شما را به خود می‌خوانند هستند. مثلاً بعد از بازگشت از تجربه‌ام احساس کردم که دوست دارم ارتش را ترک کرده و به دانشگاه بروم و مدرک مهندسی کامپیوتر بگیرم و شرکت خودم را تاسیس کنم. من هم همین کار را کردم. هم‌چنین این میل در درونم بوجود آمد که با دیگران درباره تجربه‌ام صحبت کنم، صرف‌نظر از این‌که واکنش آن‌ها چه باشد. میل دیگری که بلافاصله بعد از بازگشتم در من بوجود آمد این بود که دیگر هرگز سراغ الکل و مواد مخدر نروم. تا امروز این میل در من بوده است و امیدوارم هیچ‌وقت من را ترک نکند. اکنون می‌بینم که حضور خدا در زندگی انسان چقدر فوق‌العاده است. من یاد گرفته‌ام که همیشه به خدا اعتماد کنم و حتی برای نیازهای اولیه و ساده زندگی به او امید داشته باشم. می‌دانم که او همواره نیازهای من را برآورده خواهد ساخت. شما هم می‌توانید حضور خدا را در زندگی خود داشته باشید. من به هیچ وجه خاص و منحصر بفرد نیستم. کافیست که دیوارهایی که بین قلب خود و خدا قرار داده‌اید را پایین بیاورید و از ته قلب او را بخوانید. مطمئن باشید که به شما کمک خواهد کرد.

ندای خدا تنها صدای درون من نیست، ندای دیگری نیز درون من است که چندان خوب نیست. ولی یاد گرفته‌ام که فرق آن را با ندای خدا بدانم. پیروی از ندا و خواست قلبی‌تان همیشه راحت نیست. ولی برای این‌که آرامش داشته باشید، باید آن‌ها را شناخته و از آن‌ها پیروی کنید.

نگذارید شکست‌های موقتی شما را دل‌سرد کند. توماس ادیسون هزار بار برای اختراع لامپ سعی کرد و شکست خورد، تا بالاخره موفق شد. وقتی از او پرسیدند احساس تو به‌خاطر هزار بار شکست خوردن چیست، او گفت که من هزار بار شکست نخوردم، بلکه اختراع لامپ به هزار مرحله نیاز داشت.

دیگر تجربه نزدیک به مرگ؛ من یک خلبان هواپیمای مسافربری بوئینگ بودم و در رفاه و وفور زندگی می‌کردم. من که از بچگی عاشق پرواز بودم، شغل رویایی خود را داشتم. زندگی من به نظر جالب می‌آمد، ولی خدا آخرین چیزی بود که به آن فکر می‌کردم. به یاد دارم که وقتی در شب در ارتفاع چند ده هزار پایی پرواز می‌کردم، منظرهٔ هزاران هزار ستاره در آسمان سیاه شب برایم با شکوه و زیبا بود، ولی هیچ‌گاه به این فکر نمی‌کردم که چه کسی به وجود آورنده تمام این‌هاست؟ در غرور و خودخواهی خود چیزی ورای تاریکی شب که در پیش رویم بود نمی‌دیدم، ولی به‌طرز خفیفی این آگاهی در پس زمینهٔ ضمیرم بود که باید چیزی بیش از آن‌چه چشم می‌بیند وجود داشته باشد. من از زندگی لذت می‌بردم، ولی هرگز حتی یک بار این را در خود حس نکردم که با خدا حرف بزنم، در مورد خلقت و علت آن سوال کنم و یا در هیچ موضوع و زمین‌های جز خودم مشغول و درگیر باشم. کسانی که خداپرست یا مذهبی بودند به نظر من ساده لوح و احمق می‌رسیدند.

هدف من بدست آوردن ثروت و لذت بیشتر در زندگی بود و در آن خیلی هم ماهر بودم. ولی در درونم نوعی احساس تهی بودن و عطش برای چیزی ورای این‌ها وجود داشت، گرچه همیشه آن‌را نادیده می‌گرفتم.

فکر می‌کردم که معنی این احساس این است که باید چیزهای بیشتری به‌دست بیاورم؛ یک ماشین لوکس جدید، یک قایق خصوصی نو، هواپیمای شخصی... هر چیز جدیدی چند صباحی برایم سرگرم کننده و جالب بود، ولی بعد از مدتی، آن احساس تهی بودن و عطش درونی دوباره به من باز می‌گشت. با این‌که زندگی‌ام پر از هدایا و الطاف خداوند بود، هیچ‌وقت این خوبی‌ها را [از سوی او] نمیدیدم...

یک روز صبح از خواب بلند شدم [و بدون هیچ زمینهٔ قبلی] احساس لمس بودن و سوزن سوزن شدن در هر دو دست و پایم داشتم. چند ساعت بعد احساس کردم به شدت مریض هستم. این مریضی با گذشت زمان مرتب بدتر می‌شد. بعد از چند روز صبر و تحمل بالاخره به دکتر مراجعه کردم. بعد از آزمایش‌های زیاد و تست مایع نخاعی معلوم شد که من به یک مریضی بسیار نادر و خطرناک بهنام Guillain-Barre مبتلا هستم. در این مریضی سیستم ایمنی خود بدن به بدن حمله می‌کند و باعث از بین رفتن تدریجی قشاع خارجی رشته‌های عصبی در مغز می‌گردد. وقتی دکترم نتیجهٔ آزمایش‌ها را برایم توضیح می‌داد، حرفهایش ناامیدی سردی را به وجود من تزریق کرد. او گفت: «جیمز، دیگر خیلی دیر شده است و فرصت مداوای کامل این مرض را از دست دادهای. متاسفانه این درد برای بقیهٔ عمر با تو خواهد ماند.»

ولی من انسان مغرور و سرسختی بودم و با خود گفتم وضع نمی‌تواند آن‌قدرها هم بد باشد، خودم آن را درست خواهم کرد. در آن‌جا به جای این‌که زانو زده و به درگاه خدا دعا کنم، مانند همیشه در زندگی می‌خواستم خودم کنترل وضعیت را در دست بگیرم.

ولی با وجود تمام سعی من و تلاش پزشکان، مریضیام خوب نشد و مقداری فلجی نیز مزید بر علت شد. من از کسی که هواپیماهای عظیم و پرقدرت را کنترل می‌کرد به کسی تبدیل شده بودم که حتی نمی‌توانست صورت خود را بشوید. دیگر نمی‌توانستم هیچ کاری را بدون کمک یک پرستار یا همسرم انجام دهم. بدن و زندگی‌ام کاملاً از کنترل من خارج شده بودند. قبلا بارها با شرایط خطرناک مرگ و زندگی روبرو شده بودم؛ از کار افتادن موتور هواپیمای در حال پرواز بر فراز اقیانوس، سقوط هواپیمای مخصوص اطفاء حریق من در جنگل... ولی هیچ کنترلی روی این شرایط نداشتم و زندگیم در حال غرق شدن در این گرداب بود. من احساس ناتوانی می‌کردم، و بدتر از آن خود را محتاج دیگران می‌دیدم؛ احساسی که برایم کاملاً غریبه بود.

هر حرکتی برایم دردناک بود. در مورد دردی که کمی برای‌تان معذب کننده باشد حرف نمی‌زنم. بلکه در مورد دردی حرف می‌زنم که باعث می‌شود در نیمهٔ شب فریاد بزنید. دردی که همهٔ وجودتان از آن به خود می‌پیچد. یک کمربند چرمی در کنار تختم گذاشته بودم تا وقتی که دردم خیلی شدید شد آن را گاز بگیرم تا کسی را بیدار نکنم. این یک شکنجهٔ دائم و یک جهنم بر روی زمین بود. مدت بسیار زیادی تلاش و تمرین کردم و درد شدیدی را تحمل کردم تا بتوانم فقط دوباره راه بروم. دکترها برای من مسکن‌های بسیار قوی تجویز کردند. البته این مسکن‌ها دردم را از بین نمی‌برد، بلکه از تیزی و شدت آن کمی می‌کاست. ولی با استفادهٔ مداوم از مسکن‌ها، به تدریج نیازم به آن‌ها بیشتر شده بود و باید هر روز تعداد بیشتری قرص می‌خوردم تا همان سطح درد را حفظ کنم. در نبرد خود در برابر این مریضی و اعتیاد روزافزون به مسکن‌ها، هر روز ضعیف‌تر می‌شدم.

یک روز بعد از ظهر مجبور شدم برای کاری از خانه بیرون بروم. به زحمت پشت ماشینم نشسته و به‌راه افتادم. در راه به بالای یک تپه رسیدم. برای یک لحظه منظرهٔ خورشید طلایی و قرمز که در سوی دیگر تپه در حال غروب کردن بود من را تسخیر و مسحور خود کرد. ماشین را کنار زدم تا کمی غروب را تماشا کنم. ولی از طرفی درد شکنجه‌ام می‌داد و نمی‌توانستم از این منظره لذت ببرم. با خود گفتم اشکالی ندارد که چند قرص دیگر بخورم تا درد برای مدتی من را راحت بگذارد. بعد از این‌که چند قرص خوردم، ناگهان به جای احساس رهایی از درد، چیز عجیب دیگری را حس کردم. کف پاهایم شروع به سوختن کرد و این سوختن از پاهایم بالا آمده و تمام نیمهٔ پایین بدنم را فرا گرفت. یک جای کار کاملاً اشتباه بود. من تنها در ماشین خود در حال تقلا برای نفس کشیدن بودم. همینطور که خورشید به تدریج غروب میکرد، یک میل و برانگیزش شدید درونی در من پدیدار می‌شد؛ یک کشش غیر ارادی از اعماق وجودم. برای اولین بار در زندگی دست‌هایم را بالا آورده و گفتم: «خدایا، من را ببخش!» به یاد میآورم که بعد از گفتن این دعا سرم روی فرمان افتاد...

نمی‌دانم چه مدت در این حالت روی فرمان افتاده بودم، ولی بعد از مدتی پشتم را صاف کرده و دوباره مستقیم نشستم. دیگر سوزش بدنم از بین رفته بود و احساس خیلی خوبی داشتم. پیش خودم فکر کردم که این قرص‌های مسکن عجب خوب اثر کردند. من که اکنون احساس انرژی و نشاط می‌کردم، از ماشین پیاده شده و چند قدمی راه رفتم. احساس سبکی می‌کردم، مانند کسی که یک لباس تنگ و سنگین و خیس را از تن در آورده است. حدود پنج متر از ماشین دور شده بودم که برگشته و به آن نگاهی انداختم.

چیزی دیدم که من را به شدت متعجب کرد. یک نفر در ماشین من پشت فرمان نشسته بود! او به جلو خم شده و سرش را روی فرمان گذاشته بود. خیلی عصبانی شدم که کسی بدون اجازه سوار ماشینم شده است. او کیست؟ به چه اجازه پشت فرمان ماشین من نشسته و خوابیده است؟ با عصبانیت به سمت ماشین رفتم. آیا تا به حال برایتان پیش آمده که در خواب بخواهید حرکت کنید، ولی دست و پای شما فرمان نبرد؟ در هر قدم با تقلای زیاد فقط چند سانتیمتر می‌توانستم جلو بروم. وقتی به پایین و پاهایم نگریستم، گویی می‌توانستم از درون آن‌ها زمین زیر پایم را ببینم. پیش خودم فکر کردم که این باید اثر قرص‌ها باشد. وقتی به ماشین رسیدم، دیدم که درب ماشین از داخل قفل است و این من را بیشتر عصبانی کرد. ولی وقتی با دقت به آن مرد نگاه کردم، متوجه شدم که این خود من هستم! من خارج از بدنم بودم ولی می‌توانستم ببینم و حس کنم و تمام توانایی‌های پیشین را داشتم، بدون این‌که دردی داشته باشم. با خود گفتم یعنی چه؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟ آیا خواب می‌بینم؟

من در بهت و تعجب بودم و هزاران فکر در سرم می‌چرخید که ناگهان احساس صعود و بالا رفتن کردم. چند ثانیه بعد بالای سر ماشین بودم، سپس ۵۰۰ متر، هزار متر،... و ارتفاع من به سرعت افزایش می‌یافت. وقتی به بالا نگاه کردم، یک تونل نورانی را دیدم که بعدها فهمیدم بسیاری در تجربه نزدیک به مرگ خود آن را گزارش داده‌اند. یک دایرهٔ طلایی به قطر حدود بیست متر پدیدار شد که گویی یک ورودی به مسیری بی‌نهایت طولانی است. وقتی به سوی آن نگاه کردم، ورودی آن باز شده و به سرعتم افزوده شد و وارد آن شدم...

احساس می‌کردم با سرعتی سرسام آور در حال حرکت هستم، ولی با این حال سکوتی کامل حکم فرما بود و هیچ جریان هوایی حس نمی‌شد. بدنم به سمت عقب زاویه داشت و پاهایم جلوتر بود. داخل تونل شبیه ابرهایی بود که در خود می‌پیچیدند. باید دوباره بگویم که ذهن و فکر من کاملاً سر جای خود بود. یک نقطهٔ درخشان در سوی دیگر تونل دیده می‌شد و نوعی احساس انتظار همراه با ترس در من وجود داشت. می‌دانستم بیش از حد قرص مصرف کرده‌ام و با خود گفتم: «ببین چه کار کردی؟ حالا در آن طرف تونل چه چیزی است؟» برای من که یک خلبان بودم، احساس این‌که بر خلاف میلم و بدون این که کنترلی داشته باشم به جایی که نمی‌دانم کجاست برده بشوم احساس عجیب و ناآشنایی بود.

ناگهان سرعت سرسام آور من در تونل کاهش یافت. می‌دانستم اتفاق مهمی در شرف رخ دادن است. همین‌طور که به انتهای تونل نزدیک می‌شدم، دهانهٔ آن فراخ‌تر و سرعتم کمتر می‌شد، تا بالاخره کاملاً متوقف شده و به آرامی فرود آمدم. در دهانهٔ دیگر تونل ایستاده بودم که با چیزی شبیه به مه غلیظ پوشانده شده بود. وقتی از این مه عبور کردم، دیدم که پیش رویم چشم اندازی درخشان قرار دارد. با احتیاط و آهستگی به جلو و بر روی این سرزمین قدم نهادم. به پایین نگاه کردم و دیدم که بر روی زیباترین و بی‌نقص‌ترین چمنی که بتوان آن را تصور کرد ایستاده‌ام. وقتی که بر روی این چمن قدم می‌گذاشتم، با تعجب دیدم که موجی از نور از زیر پای من به اطراف پخش می‌شود. همه‌جا نورانی بود...

به محض این‌که دومین قدم را برداشتم، تونل از پشت سرم ناپدید شد. در پیش روی من گویی خطی پدیدار شد که چپ و راست را از هم جدا می‌کرد. در سمت راست، نوری درخشان ولی نرم، فضای مه آلود آن‌جا را روشن کرده بود. ولی در سمت چپ، زمین به سمت پایین شیب تندی داشت که به سوی یک پرتگاه عمیق و تاریک می‌رفت. دیوارهای سیاه و نمور این دره تاریک، به نظر بافتی مانند ذغال داشتند. صدای گوش خراش دروازه‌های جهنم در فضای محزون و افسردهٔ آن‌جا طنین می‌افکند و به روح من رعشه می‌انداخت و وجودم را از وحشت لبریز می‌نمود.

وقتی که به سمت چپ و پایین نگریستم، دیدم که سراشیبی تند پرتگاه، در یک تودهٔ انبوه از ابرهای سیاه و متلاطم که در خود می‌پیچیدند ناپدید شده است. ابرهای متلاطم به سرعت بالا می‌آمدند، گویی می‌خواستند من را در خود بگیرند. از این سیاهی متلاطم، بوی تعفن به مشام می‌رسید، بوی مشمئز کنندهٔ مرگ، ناامیدی، و مردارهای گندیده. این ابر سیاه در سمت چپ من مرتب تغییر شکل می‌داد و یک حضور سیاه و سرد و یک حزن و تاریکی عمیق و فراگیر در آن حس می‌شد.

من روی خود را به سمت نور برگرداندم، ولی می‌توانستم زمزمه‌هایِ تاریکی را بشنوم که از این مه غلیظ و سرد و نمناک می‌آمد. در ابتدا صداها خفه و مبهم بودند و نمی‌توانستم درست بفهمم چه می‌گویند. ولی به تدریج زمزمه‌ها واضح‌تر و در عین حال سمج‌تر و مصرتر می‌شدند. صداها با حالتی خشدار، مستقیماً با من حرف می‌زدند، گویی یک ابلیس حیله‌گر مرا به سمت آن پرتگاه دعوت می‌کرد.

صداها می‌گفتند: «جیم، جیم، جیم! زودباش! بیا اینطرف! بیا این‌جا جیم! با ما بیا. بیا پیش ما.»

اکنون واقعا شروع به لرزه و اضطراب کردم. سعی می‌کردم که از پرتگاه دور شده و به سمت نور بروم، ولی هرچه بیشتر رویم را از آن دره تاریک بر می‌گرداندم، صداها بلندتر و مصرانه‌تر می‌شدند. آن‌گاه به دعوت وحشتناک‌شان حملهٔ فیزیکی هم اضافه شد و خراش تیز و دردناک یک پنجه را در پشت شانهٔ خود حس کردم. صداها مرتب بلندتر می‌شدند و خندهٔ شیطانی آن‌ها سمج‌تر می‌شد: «جیم، با ما بیا. ما برای تو این‌جا هستیم! تو متعلق به این‌جایی!»

صداها به نظر با یک هیجان و ذوق [بیمارگونه و] عجیب، در انتظار یک اتفاق مخوف بودند. هر چه بیشتر به نور رو می‌کردم، تاریکی سعی بیشتری می‌کرد که من را در بوی متعفن خود بکشد. خراش پشت شانه‌ام و فریادهای اهریمنی آن‌ها فضای اطرافم را پر کرده بود و فکر کردم که تاریکی من را خواهد گرفت. ولی ناگهان این کلمات از اعماق وجودم صادر شد، از همان‌جایی که وقتی پشت فرمان ماشین بودم گفته بودم «خدایا من را ببخش». فریاد زدم: «خدایا به من کمک کن!»

به محض این‌که این کلمات را گفتم، نور در سمت راست من درخشنده‌تر شد و تاریکی سمت چپم حدود سی متر به سمت آن پرتگاه عقب نشینی کرد و صداها متوقف شدند. لحن صدای من پر از خواهش و التماس بود و از موضع ناتوانی و عجز کامل بر می‌خواست. چیزی در من نبود که بتواند از سرنوشت تاریک آن دره مخوف جلوگیری کند. من به آن‌جا تعلق داشتم، زیرا زندگی‌ام تنها راجع به «من» بود.

اکنون به درگاه خدا برای کمک التماس می‌کردم، ناتوان و درمانده. در کمال تعجب، او به التماس و خواهشم پاسخ داد.

بلافاصله، از پشت آن مه درخشان در سمت راستم، سه نقطهٔ نورانی ظاهر شد. در ابتدا این نقطه‌ها دور و بدون شکل و فرم بودند. هرچه به من نزدیک‌تر می‌شدند، درخشش آن‌ها افزایش یافته و تمام آن‌جا و پشت سرم را پر می‌کرد، و در نهایت نورشان به آن موجودات سیاه اصابت نمود. وقتی نور درخشان به آن موجودات برخورد می‌کرد، آن‌ها فریاد کشیده و از درد می‌غریدند و با سرعت عقب‌نشینی می‌کردند. آن موجودات و بوی متعفنی که آن‌جا را پر کرده بود با دست‌پاچگی و به شکلی وحشیانه در هم پیچیده شده و به درون آن درهٔ تاریک بازگشته و ناپدید شدند... [وای که] لحظه‌ای پیش، من به ژرفای بی‌پایان تاریکی زل زده بودم و در آستانهٔ جهنم قرار داشتم و چیزی نمانده بود که روحم در چنگال مهلک آن به دام بیفتد.

این سه نور با سرعت به طرف من می‌آمدند و به خود شکل و فرم می‌گرفتند و اندازهٔ آن‌ها بزرگ‌تر می‌شد. اکنون وحشت و تاریکی جهنم برای من جای خود را به کنجکاوی و هیجان داده و قلب من پر از شوق و سرور شده بود. آن‌ها به من رسیدند و به آرامی در جلوی من فرود آمده و شکل گرفتند و تبدیل به موجوداتی شدند که زیبایی آن‌ها غیرقابل وصف است. آن‌ها سه فرشته بودند و رنگ‌های درخشان و زیبایی از آن‌ها صادر می‌شد که ورای این بود که هیچ هنرمندی در دنیا بتواند آن‌را خلق کند. فرشته‌ای که از همه به من نزدیک‌تر بود قدی حدود ۳ متر داشت. صورت او زیبایی نفسگیری داشت و از عشق خدا می‌درخشید و رفتار او باوقار و شاهانه بود.

فرشتهٔ دوم حدود ۳/۵ متر بود و ظاهر او حتی بیشتر از اولی هیبت و متانت داشت. او هم مانند فرشتهٔ اول یک ردای سادهٔ سفید ولی بسیار باشکوه به تن داشت که از جنس نور بافته شده بود. آن‌ها مذکر یا مونث نبودند، بلکه بهترین صفات هر دو جنسیت را در خود داشتند. این دو فرشته کنار رفته و راه را برای فرشتهٔ سوم باز کردند. قد او حدود ۴/۵ متر بود و لباس او کمی با دو فرشتهٔ دیگر فرق می‌کرد. واضح بود که او رهبر گروه بود و اقتدار بیشتری نسبت به بقیه داشت. چشمان آن‌ها مسحور کننده و باشکوه بود و ژرفترین ترکیب رنگ بنفش و رنگ هایی دیگر که بعضی از آن‌ها در روی زمین وجود ندارد در آن‌ها دیده می‌شد، و آرامش و عشق و شفقتی عمیق را در خود داشت.

می‌دانستم که حضور آن‌ها به این معنی بود که خدا دعای من را اجابت کرده و به التماسم پاسخ داده بود. از شدت سپاسگزاری روی چمن نرم و سبز آن‌جا زانو زدم. موجی از نور از زیر زانوانم پخش شده و با نور آن سه فرشته ترکیب شد... من دوباره ایستاده و دستم را به سوی آن‌ها دراز کردم. فرشته‌ای که از همه کوتاه‌تر بود کنار من آمده و دست خود را به آرامی روی بازویم قرار داد. با تماس او احساسی از گرمی و اطمینان وجودم را پر کرد. آن‌گاه او از طریق فکر شروع به حرف زدن با من کرده و گفت:

«جیمز، نترس! ما دوستان همیشگی تو هستیم.»

اکنون می‌فهمیدم که آن‌ها همیشه و در تمام طول زندگی همراه و در کنار من بوده اند! او من را در آغوش خود گرفت. احساس آن صد برابر قویتر و پرعطوفت‌تر از این بود که مادربزرگتان شما را در آغوش خود بگیرد.

در حقیقت این من را به یاد احساس یک روز در بچگی‌ام می‌انداخت که در سرمای زمستان به خانه مادربزرگم رفته بودم. مادربزرگم در را برایم گشود و من را به گرمی در آغوش خود فشرد، در حالی که از منزل بوی مطبوع شیرینی در حال طبخ می آمد. اکنون همان بوی مطبوع شیرینی را حس می‌کردم. بهشت کمکم بیشتر برایم احساس خانه و منزل را به خود می‌گرفت.

فرشتهٔ سوم که از همه بلند قامت‌تر بود و اقتدار بیشتری داشت به طرف من حرکت کرد. دو فرشتهٔ دیگر با حرکت به عقب، با احترام از سر راه او کنار رفتند. جامهٔ او اندکی با دوتای دیگر تفاوت داشت و درخشنده‌تر بود. سجاف آستین‌ها و ردایش رنگ طلایی داشت که رشته‌هایی ارغوانی با جزئیاتی زیبا و دقیق در آن دیده می‌شد و یک شال طلایی رنگ بر کمرش بسته بود...

وقتی او به طرفم آمد و از بالا به من نگریست، در برابر جثهٔ او احساس کوچکی کردم. ولی در کمال بهت و ناباوری من، ناگهان او در برابر من تعظیم کرد! در برابر من! چطور چنین چیزی ممکن بود؟ من [در آن‌جا و در میان آن‌ها] خود را کوچک‌ترین کوچک‌ها می‌دیدم. من تنها یک بشر حقیر بودم! من یک انسان مقدس و مرد خدا نبودم که حتی یک دقیقه از زندگیم را صرف خدا کرده باشم. نمی‌توانم احساسم در آن موقع را به درستی توصیف کنم، گویی در ابدیت معلق مانده بودم. این موجود خارق‌العاده که با نور و زیبایی الوهیت پر بود به من تعظیم می‌کرد! مگر من که بودم؟

او شروع به حرف زدن با من کرد. نه آن‌طوری که من و شما صحبت می‌کنیم، بلکه یک ارتباط فکری که در آن فکر او وارد ذهن من می‌شد.

این نوع ارتباط، بسیار عمیق‌تر از مکالمهٔ روی زمین و ورای محدودیت‌های زبان و کلام است. با این حال، لحن روحانی صدای درونی او با ریتمی هماهنگ و آرامش‌بخش حس می‌شد... در قلب من، که در اثر این برخورد بهشتی آرامش می‌یافت، سوالی شکل گرفت. از فرشته پرسیدم:

«چطور میتوانی به من تعظیم کنی؟ تو که در این مکان [آسمانی] زندگی می کنی، در حضور خداوند!»

جوابی که به من داد من را در حدی مفتخر و در عین حال فروتن کرد که ورای توصیف است. او گفت:

«جیمز! انسان از نفس الهی آفریده شده است. در درون تو نور خداست! آن نور با گناه و روگردانی از خداوند تیره و پنهان می‌گردد. ولی هنوز هم نور، درون تو و تمامی انسان‌ها وجود دارد. وقتی ما به شما [انسان‌ها] تعظیم می‌کنیم، [در حقیقت] نور خدا را درون شما می‌ستاییم.»

داشتم می‌فهمیدم که این موجودات پرقدرت و باشکوه، در احترام و ستایش ما هستند، ما بشرهای فانی! همان نوری که بهشت و فرشتگان را می‌افروزد در درون من است! آن‌چه باعث شده بود که آن فرشته به من تعظیم کند اصلاً دربارهٔ شخص من نبود، بلکه دربارهٔ نور خدا بود. [فهمیدم که] ارزش و بهای ما ورای فهم دنیایی و فانی ماست.

بهشت چه شکلی است؟ بهشت جنبه‌های آشنای مناظر زمینی مانند کوه و رودخانه و سبزی و گل را دارد، فقط صد میلیون بار زیباتر و آرامش بخش‌تر است.

زیباترین و باشکوه‌ترین مناظر روی زمین تنها اشاره‌های خفیف به زیبایی هستند که خداوند برای ما در بهشت آماده کرده است. غیرمنتظره‌ترین جنبۀ چشمانداز بهشت [برای من] این بود که رنگ‌ها صدا و صداها رنگ داشتند؛ که یک طیف حسی برای من ایجاد کرده بود که وجودم را از احساس شگفتی و اعجاز لبریز می‌نمود.

دوباره فرشتۀ رهبر گروه با حالت دعوت کردن، به من تعظیمی کرد و گفت:

«آیا میخواهی با ما قدم بزنی؟»

من سرم را به نشانۀ تایید تکان دادم. آن‌گاه او با متانت جهت خود را چرخانده و با دستش سمتی که می‌خواست با او بروم را نشان داد. اکنون دو فرشتۀ دیگر در دو طرفم و فرشتۀ رهبر در پشت سرم بود و آن‌ها من را به‌سوی یک چشم‌انداز با زیبایی غیرقابل تصور هدایت می‌کردند...

بهشت یک پانوراما است که زیبایی آن از هر جهت تا بی‌نهایت ادامه دارد. ولی با این حال می‌توانستم همۀ جزئیات را [حتی از فاصلۀ دور] با وضوح و شفافیت ببینم. گویی فاصله مفهومی نداشت. چیزهایی مانند زمان، اندازه، فاصله، ... مفاهیمی هستند محدود [که از نسبیت و ثنویت سرچشمه میگیرند] و واقعا برای توصیف طبیعت بی‌نهایت بهشت [که در عالم مطلق است] قابل استفاده نیستند.

من هر چیز را با دیدی ۳۶۰ درجه، و هم‌زمان در تمام جهات می‌دیدم. برای توصیف درجۀ شفافیت و هوشیاری در آن‌جا کلمات مناسب را پیدا نمی‌کنم.

می‌توانستم شکفتن یک گل را در دامنهٔ کوهی در دوردست ببینم، گویی همین‌جا در پیش روی من بود. ما در دنیا فقط سطح همه‌چیز را می‌بینم، ولی در آن‌جا دید من در عمق نیز محدودیتی نداشت. تمام جنبه و جزییات این چشم‌انداز، سرشار از رنگ‌ها و صداهایی بودند که ورای زیبایی‌های این دنیا بود. آسمان، درخشنده و به رنگ عمیق آبی، ولی بدون خورشید بود.

همینطور که راه می‌رفتیم، یک مسیر جنگلی با چمن‌های سرسبز در اطرافش، در پیش روی ما پدیدار شد. در مرزهای این مسیر از هر دو طرف، گل‌ها و شکوفه‌هایی با زیبایی و رنگ‌هایی نفس‌گیر و تنوعی سرگیجه‌آور دیده می‌شدند. تمام حس‌های من [از لذت و زیبایی] لبریز و اشباع شده بودند. در حین راه رفتن با فرشته‌ها مقداری مکث کردم تا بتوانم این‌همه زیبایی را جذب کنم. گل‌برگ‌های گل‌ها رنگی ولی شفاف بودند، مانند یک شیشهٔ چند وجهی رنگی. من ایستاده و به گل‌ها دقت کردم. فرشتگان از دیدن این‌که چقدر مجذوب گل‌ها شده بودم با رضایت لبخند میزدند. همین‌طور که به آرامی قدم می‌زدیم، آن‌ها جنبه‌های مختلف این گل‌ها را برایم شرح می‌دادند. گل‌ها نه تنها رنگ، بلکه صدا نیز داشتند. گل‌برگ گل‌ها در نسیم نرم و مطبوعی که در آن‌جا می‌وزید یک موسیقی فی‌البداهه را می‌نواخت. حس می‌کردم که آن‌ها یک ملودی زیبا، پیوسته و رونده که پایانی نداشت را می‌سرودند. من به یکی از فرشته‌ها گفتم: «ایا این یک موسیقی است؟». او جواب داد: «بله جیمز، گل‌ها و تمامی بهشت بسیار خوشحال هستند که تو این‌جایی. تمامی آن‌ها [از بازگشت تو] لبریز از سرور و هیجانند و برای تو آواز می‌خوانند.»

برای من! فرشتهٔ بلند قامت برایم توضیح داد که سرور، زندگی کردن در لبهٔ خنده است که از آگاهی دائم به حضور خداوند نشات می‌گیرد.

در آن‌جا هم‌چنین چشمه‌ها و برکه‌های کم عمق و کوچکی بودند که یکی دو متر عرض داشتند. سنگ ریزه‌ها و ریگ‌های کف چشمه‌ها طلایی رنگ بودند. آب آن‌ها آبی درخشان بود و جریان آب در آن‌ها یک موسیقی و ملودی خودجوش را می‌نواخت که قدم‌های ما در آن مرغزار را همراهی می‌کرد. فرشته به من گفت که این آب، پر از زندگی و حیات است. او گفت که در بهشت تمام چشمه‌ها به‌هم متصل هستند، همان‌طور که همهٔ ما انسان‌ها به هم متصل و مرتبط هستیم. ملودی گل‌ها، چشمه‌ها، و نسیم آن‌جا به همراه هم یک سمفونی زیبا را تشکیل داده بودند که در تمام چشم‌انداز بهشت طنین می‌افکند.

همین‌طور که گل‌ها را برانداز می‌کردم، به سوی آن‌ها خم شده و از آن‌ها معطرترین و دل‌نشینترین رایحه‌ها به مشامم رسید. این بوی نافذ و باشکوه عشق بود که همه‌چیز را اشباع کرده بود و در تمام اطراف خود آن را حس می‌کردم. به فرشته سمت چپم گفتم که این گل‌ها بسیار معطر و زیبا هستند. او پاسخ داد:

«بله جیمز، این بوی تقدس است.»

آن‌جا هر چیزی از خود نور صادر می‌کرد و مطلقاً هیچ تاریکی و سایه‌ای وجود نداشت. همه‌چیز شفافیتی مبهوت کننده داشت. دمای هوا ایده‌آل بود و نور، احساس گرما و نرمی عشق الهی را در خود داشت. همین‌طور که راه می‌رفتیم، به یک چشمه بزرگ‌تر رسیدیم. در کنار آن منظره‌ای بود که برایم در دنیا خیلی آشنا بود، منظرهٔ اسب‌های زیبایی که در مرغزار رها بودند.

در دنیا من به اسب علاقهٔ خیلی زیادی داشتم و خود چند اسب داشتم و آن‌ها نقش مهمی در تمام دوران زندگیم، از زمان بچگی تا بزرگسالی ایفا کرده بودند. آن‌جا چندین اسب از نژادهای گوناگون دیده می‌شد، که هر کدام در نژاد و گونه خود ایده‌آل و سرآمد به نظر می رسیدند. آن‌ها با نگاه ژرف خود به من می‌فهماندند که علاقه و عشقی که در طول زندگی به اسب داشتم را درک می‌کنند. گویی بهشت مخصوصاً برای [سلیقهٔ] من درست شده بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم، جنبه شخصی و منحصر به فرد عطوفت الهی بیشتر برایم آشکار می‌شد.

در یک قسمت از مسیر دست فرشته‌ای که در کنارم راه می‌رفت را گرفتم. مانند وقتی که دست دوست خود را می‌گیرید. احساسی از گرمی و [امنیت] در خانه بودن به تمام وجودم نفوذ کرد. با تعجب، وقتی که دست او را رها کردم، نور او هنوز به دستم چسبیده بود. نور عشق خدا می‌خواست که من را دوباره به سوی خود بکشد. این عشقی بود که من را بهتر از خودم می‌شناخت و از عشق من به خودم [کامل‌تر] و بالاتر بود. تا وقتی که دستم حدود ۱۵ سانتیمتر از او فاصله گرفت، آن‌گاه نور به سوی او بازگشت.

در آن‌جا شعاع‌های نوری را دیدم که به سمت آسمان می‌رفتند. با انگشت خود به سوی آن‌ها اشاره کرده و پرسیدم آن‌ها چه هستند؟ با پاسخ فرشته اشک در چشمانم حلقه زد. او گفت: «جیمز، این‌ها دعاهای خانواده‌ات برای تو هستند که حتی هم‌اکنون نیز به بهشت و درگاه خدا می‌رسند.»

در آن جلوه و فروزش بهشت، زندگی زمینی‌ام را تقریباً به طور کامل فراموش کرده بودم.

بعداً فهمیدم که خانواده‌ام برای بازگشت من دعا کرده بودند. با دیدن دعای خانواده و دوستانم، حقیقت عشق و علاقه آن‌ها در قلبم نفوذ کرد.

فرشته با آن چشمان زیبای بنفش و عمیق خود و با نگاهی گله‌دار به من گفت:

«متاسفانه بشریت در حال از دست دادن میل به دعا کردن است و فرهنگ انسان‌ها روی زمین، به لذت طلبی و کامیابی لحظه‌ای تبدیل شده است.»

امروزه ما به خاطر پیشرفت‌های تکنولوژی و سرعت ارتباطات، می‌خواهیم همه‌چیز را بلافاصله به دست بیاوریم، و اگر جواب دعای خود را به سرعت دریافت نکنیم گمان می‌کنیم خدا به ما اهمیت نمی‌دهد یا به دعای ما گوش نمی‌کند. در صورتی که تمام دعاها در بهشت شنیده می‌شوند و هرگز هیچ دعایی فراموش نمی‌شود.

در آن حال بودم که فرشته قد بلند آرنج من را به آرامی کشیده و گفت:

«جیمز نگاه کن!»

نمی‌دانم چطور آن را توضیح دهم، ولی در یک لحظه دیدم که بر فراز یک شهر باشکوه بهشتی هستم. شهر دیوارهای قطوری داشت و مانند یک پارک بسیار بزرگ بود که در آن ساختمان‌ها با فضای پارک ادغام شده بودند، و نه تنها تداخلی در زیبایی [و طبیعت] آن بوجود نمی‌آوردند، بلکه آن‌را کاملتر هم می‌کردند.

این شهر بسیار عظیم بود و از بالا در آن بلوارهایی بزرگ که دایره‌های هم مرکزی را تشکیل می‌دادند با خیابان‌های طلایی دیده می‌شد.

این بلوارها با فضاهایی بسیار سرسبز و خرم از هم جدا شده بودند. در نقاط مختلف شهر آبشارهای زیبای متعددی که آب آن‌ها در جویبارهای شفاف و کریستالی جریان داشت به چشم می‌خورد. مابین این دایره‌های عظیم، پیاده‌روهای کوچک‌تر و ساختمان‌ها قرار داشتند.

در آن‌جا زمان و مکان منحصر به زمان حال در پیش روی من بود. تجربه پرقدرتی از «در اکنون» بودن خدا در زمان و مکان وجود داشت. بعضی از ساختمان‌ها ستون‌های باشکوه و طاق‌های بزرگ و مجللی داشتند، تقریباً مانند معبد آکروپلیس در یونان. ولی این ساختمان‌ها مانند زمین از سنگ ساخته نشده بودند و از خود درخششی نرم صادر می‌کردند. از آن‌ها گرما و عشق الهی حس می‌شد و احساس می‌کردم که آن‌جا به من خوش آمد می‌گوید. فرشته به من در مورد بعضی از ساختمان‌ها توضیح داد. [به عنوان مثال] در میان آن‌ها سالن دانش بزرگ، سالن یادگیری، سالن شفا و التیام و سالن موسیقی دیده می‌شد که در آن از هر نوع موسیقی کلاسیک گرفته تا مدرن و موسیقی‌های غیرقابل وصف دیگر، قابل شنیدن بود. این موسیقی‌ها به نرمی و راحتی با تمام صداهای دیگر در بهشت ترکیب شده و یک سمفونی زیبا را به وجود می‌آوردند که پژواک عشق الهی بود.

خانه و منزل شخصی در بهشت فاکتور مهمی نیست. در دنیا ما برای حفاظت خود در برابر عوامل محیطی [و حفاظت لوازم شخصی خود] نیاز به خانه داریم. ولی در بهشت روزهای بارانی یا طوفانی یا عوامل دیگری که ما را نیازمند به یک سرپناه می‌کند وجود ندارد. با این حال در آن‌جا گاهی خانه‌هایی با رنگ‌های زیبای متنوع دیده می‌شد.

این خانه‌ها هیچ لبه و زاویه تیزی نداشتند و با چشم‌انداز طبیعت آن‌جا به خوبی ادغام شده بودند.

گرچه در بهشت هیچ یک از خویشاوندان خود را ندیدم، اما مردم زیادی در آن‌جا بودند که ظاهرشان نماینده نژادها و ملیت‌های مختلف روی زمین بود. بسیاری از آن‌ها در گروه‌هایی به همراه خانواده یا عزیزان خود بودند. چهره‌شان مملو از عشق و احساس زندگی و حیات بهشتی بود. در آن‌ها سرور، شیرینی و شوق ناشی از انتظار کامیابی و خوشحالی دیده می‌شد، مانند یک کودک در صبح روز کریسمس [که در انتظار هدیه کریسمس خود ذوقزده است]. به نظر می‌رسید که هر یک از این افراد دارای مقصود و هدفی بود. بعضی از آن‌ها در دست خود کتاب داشتند و بعضی دیگر آلات موسیقی یا چیزهای دیگر. هدف و منظورشان این بود که فقط خودشان باشند، بدون هیچ فشار یا تظاهری. هر کاری که آن‌ها در بهشت می‌کردند در حقیقت نوعی پرستش و ستایش الهی بود. جامۀ تمام آن‌ها از خود نوری سوسو زننده صادر می‌کرد و آن‌ها در احساس راحتی و آرامشی هدف‌دار در بر گرفته شده بودند.

خیلی‌ها از من می‌پرسند آیا حیوانات خانگی خود را در بهشت خواهیم دید؟ من در بهشت به غیر از اسب، سگ و گربه‌های زیادی را دیدم. به یاد داشته باشید که هر موجودی که به نوعی روی زمین به شما محبت و سرور داده باشد، در بهشت به استقبال شما خواهد آمد...

سپس فرشته‌ها با احترام به سمت شخصی که به طرف ما می‌آمد تعظیم کردند. او از تمام فرشته‌ها بلند قامتتر بود و گرچه فرشته‌ها نیز نورانی بودند، اما درخشش طلایی رنگ او مانند خورشید بود. نور مانند یک فواره از او منتشر می‌شد و بر تمام چیزهای اطرافش فرود می‌آمد.

وقتی که نورش بر گل‌های دور و اطراف می‌ریخت، با آن‌که آن‌ها خود درخشان و شکوفا بودند، با دریافت نور او بازهم درخشنده‌تر، بزرگ‌تر و زیباتر می‌شدند. در حالی که من در افسون و شیفتگی می‌نگریستم، این حضور به آرامی به سمتم آمد. در آن لحظه این آگاهی در من نفوذ کرد که این حضور خارق العاده، عیسی مسیح است.

در ابتدا به خاطر نور درخشان و سوسو زننده‌ای که چهره او را پوشانده بود، نمی‌توانستم صورتش را ببینم. ولی درکی بسیار عمیق و نافذ در روحم وجود داشت که مرا به او متصل می‌ساخت. او یک ردای سفید و ساده ولی بسیار زیبا پوشیده بود و یک شال قرمز بر کمر داشت. فرشته‌ها در حال تعظیم و احترام، به آرامی عقب رفتند و من در سکوت با او تنها ماندم. ناگهان نور از چهره‌اش کنار رفته و کاملاً به من رو کرد. عجب سیمایی بود! چشمان پر از عشق او به رنگ آبی، سبز و طلایی بود و به اندازه ابدیت عمق داشت و مرا به درون خود می‌کشید. موهایش قهوه‌ای و مجعد و تا پایین گردن بود. او به من لبخند زد، زیباترین، پرانرژی‌ترین و پر مهرترین لبخندی که تاکنون دیده بودم. زیبایی‌اش ورای طاقت بود و گرمی لبخندش در تمام وجودم جریان می‌یافت. لبخند او یک عشق نامشروط را تداعی می‌کرد؛ برای کسی که هیچ‌گاه در زندگی به او ایمانی نداشته و همواره از او روی‌گردان بود.

در نگاه او علاوه بر عشق، حزن هم دیده می‌شد؛ حزن برای تمام عمری که در غفلت تلف کرده بودم. با این حال او به من چنان شفقتی داشت که گویی تنها کسی بودم که برایش اهمیت داشت. فرشته بلند قامت، یک کتاب نازک را به مسیح داد.

می‌دانستم که این کتاب زندگی من است که موارد معدودی که در زندگی به هم‌نوعان خویش عشق و شفقت نشان داده بودم در آن منعکس شده است... قلبم فرو افتاد و روحم با شرمندگی غیرقابل وصفی له شد. من تمام زندگی‌ام را صرف خودم کرده بودم، غافل از نیازهای هم‌نوعان و اطرافیان خویش. فرشته با چشمان زیبایش به من رو کرد و در فکرم شنیدم که گفت:

«جیمز، با زندگی خود چه کردی؟»

متاسفانه من هیچ جواب و توجیهی نداشتم. با این حال مسیح هیچ‌وقت به نازکی کتاب [اعمال من] اشاره نکرد و با قضاوت و تحقیر و ملامت به من ننگریست. شرم و خجالت از درون خود من نشات می‌گرفت و این من بودم که خویشتن را مورد قضاوت و محکومیت قرار می‌دادم. همین‌طور که مسیح کتاب را می‌خواند، زندگی من در پیش رویم نمایش داده می‌شد. کلماتی که او می‌خواند تصاویری می‌شدند که از صفحات کتاب خارج شده و وارد ذهنم می‌شد...

سپس مسیح دست خود را به سویم دراز کرده و شروع به صحبت با من نمود. می‌خواستم در برابر او زانو بزنم ولی فرشته‌ها اجازه این کار را به من ندادند. مسیح مستقیماً به چشمانم نگاه کرد، نگاهی پر از عشق و شفقت. او گفت:

«جیمز، پسرم، هنوز زمان تو فرا نرسیده است! بازگرد و آن‌چه را که این‌جا به تو نشان دادیم برای برادران و خواهرانت بازگو.»

قلبم پر از حزن شد. چطور ممکن بود من را بازگردانند؟ بالاخره به خانه باز گشته بودم و تمام خواهشها و آرزوهایم برآورده شده بود، ولی اکنون باید باز می‌گشتم. شروع به التماس کردم: «خواهش می‌کنم بگذار بمانم. هیچ خطایی از من سر نخواهد زد. مسیح، بگذار پیش تو بمانم!» ولی فرشته بلند قامت گفت:

«جیمز، متاسفم ولی باید بروی!»

لحظه‌ای بعد من در همان تونل اولیه بودم... اکنون خلسه بهشت و فرشته‌ها و زیبایی چهره مسیح جای خود را به سقوط به عالم فیزیکی و بازگشت به بدن و درد آن داده بود. احساس آزادی و سبک‌بالی بهشت جای خود را به تنگی و حبس دنیا و بدن فیزیکی‌ام می‌داد که احساسی سرد، مرطوب و چندش‌آور بود. امکان ندارد بتوانم اختلاف و تضاد این دنیا و دنیای دیگر را شرح دهم. احساسی ورای طاقت از فقدان و جدایی از بهشت بر من غلبه کرد... چشمانم را باز کردم. در بیمارستان بودم. یک ماسک اکسیژن بر دهانم و یک ملافه سفید بر رویم بود. بعداً فهمیدم که به مدت یازده ساعت هیچ‌گونه فعالیت مغزی نداشتم...

سال‌ها بعد از این اتفاق هنوز از خود می‌پرسم چرا من؟ می‌توانستم به سادگی در دره جهنم سقوط کرده و محکوم به شکنجه ابدی آن بشوم. آن پنجه‌ها که از سوی تاریکی سعی می‌کردند من را بگیرند، ممکن بود من را به اعماق جهنم فرو کشند. کلمه سپاسگزاری حتی نمی‌تواند اندکی از احساسم نسبت به خدا، به خاطر نجاتم را توصیف کند. این‌ها بعضی از چیزهایی است که در بهشت راجع به خدا درک کردم:

خدا یک دوست دائمی و همیشگی است. از تجربه‌ام در بهشت آموختم که هیچ قسمت و جنبه از زندگی ما کم اهمیت نیست و خدا دوستی است که در تمام جنبه‌های زندگی و لحظات آن در کنار ماست.

خدا لبریز از گذشت و فیض است، و در سخت‌ترین شرایط به ما پاسخ می‌دهد. او به ما در زندگی فرصت دوباره و دوباره می‌بخشد تا به او روی آوریم. من زندگی درستی نداشتم و اکنون فکر می‌کنم که با آن همه ثروت و توانایی چقدر می‌توانستم به انسان‌های دیگر کمک کنم، درحالی‌که زندگی‌ام فقط راجع به خودم بود. ولی خدا به من این فرصت را داد که زندگی خود را تغییر دهم.

خدا میزبانی بسیار مهربان و با شفقت است. او در بهشت چیزهایی آشنا قرار داده بود تا به من احساس راحتی و در خانه بودن بدهد. خدا تمام جنبه‌های من و زندگی‌ام را می‌دانست و بهشت را برای من همان‌گونه متجلی ساخته بود که به آن نیاز داشتم.

هیچ‌چیزی برای خداوند غیر ممکن نیست، از این رو او من و زندگی‌ام را کاملاً دگرگون ساخت. او یک خلبان بازنشسته را تبدیل به پیام‌آور خود نمود. اکنون به انسان‌های اطرافم توجه می‌کنم. نه تنها از نظر روحی و درونی، بلکه از نظر جسمی هم زندگی من بعد از این تجربه کاملاً تغییر کرد. اگرچه هنوز این بیماری کاملا رفع نشده است، اما دیگر درد یا عوارضی ندارم. اکنون قوی‌ترین مسکنی که می‌خورم آسپرین است؛ چیزی که تعجب تمام پزشکان را برانگیخته است.

خدا سرچشمه تمامی عشق و نور است و هیچ تاریکی توان نفوذ در نور او را ندارد. تجربه‌ام در سوی دیگر نگرش من را به زندگی و انسان‌ها تغییر داد.

اکنون سعی می‌کنم که نور خدا را در هر انسانی ببینم، صرف‌نظر از این‌که کیست و در زندگی کجا و در چه موقعیتی قرار دارد. توانایی من برای حس کردن دردهایی که دیگران در قلب خود احساس می‌کنند افزایش یافته است.

خداوند، پروردگار شادی و سرور است. در بهشت هر چیزی از خود نور خدا و شادی و سرور منعکس می‌کند. اکنون این شادی و سرور در جنبه‌های مختلف و کوچک و بزرگ زندگی من نفوذ کرده است، از ازدواجم گرفته تا چیزی به سادگی تنفس هوای تازه در یک روز سرد زمستانی. اکنون می‌توانم همیشه خود را همان‌طور که فرشته گفته بود در لبه یک خنده از اعماق دل حس کنم.

خدا در زمان حال است. بیشتر مردم در حسرت گذشته یا در آرزوها و نگرانی‌های آینده زندگی می‌کنند. ولی در بهشت همه‌چیز راجع به «اکنون» بود. ابدیت در بهشت، ابدیت «این لحظه» است. در آن‌جا نه حسرت گذشته وجود دارد و نه نگرانی آینده. با این حال هیچ‌چیزی از گذشته و آینده برای خدا گم شده نیست. کوچک‌ترین دعاها و یاد خدا برای او ارزشمند است و او تمام دعاها را می‌شنود.

استراحت و آرامش ما در خداوند است. این‌که می‌دانم خدا رهبر و هادی من در زندگی است و همواره خود را مورد عشق و عطوفت او می‌بینم، مایه خرسندی و آرامش من است.

تجربه من در بهشت راجع به من نبود بلکه راجع به خدا بود. ولی در حقیقت تجربه من به پایان نرسیده است، زیرا تحول قلب و روحم هنوز هم ادامه دارد.